شعر فرانسه: زندگی ادامه می یابد

ژاک پره ور

نوراحمر، همایون

ژاک پره‏ور (Jacques Prever) شاعر داستان‏پرداز و نمایشنامه‏نویس بزرگ فرانسوی،چهارم فوریه 1900 مودر لویی سوربن-در حومه پاریس-به دنیا آمد.پره‏ور پس از پایان تحصیلات ابتدایی،از پانزده سالگی به کارهای گوناگونی‏ پرداخت که هرگز آنها را از یاد نبرد.در 1920 وارد خدمت سربازی‏ شد.در این دوران به سینما علاقه فراوانی پیدا کرد و نخستین‏ مقالات او در مجلات انتشار یافت.در 1932 به نوشتن فیلمنامه‏ روی آورد که ماجرای چمدان و جنایت آقای لانژ از آن جمله‏اند.در 1937 همکاری خود را با مارسل کارنه آغاز کرد که فیلمهای نتردام، مسخرگی در رم،ساحل بروم،بازدیدکنندگان شب و فرزندان بهشت‏ محصول این همکاری بود.

پس از پایان جنگ جهانی دوم،در 1946 نخستین اشعار او با عناوین«سخنان»،«تماشا»،«رقص بزرگ بهار»و«باران و هوای‏ خوب»انتشار یافت.

پره‏ور،مردمی‏ترین شاعر فرانسه،در 1973 جایزه بزرگ انجمن‏ نویسندگان را نصیب خود کرد و بعد در 1975 موفق به اخذ جایزه‏ بزرگ ملی سینما شد.

پره‏ور در 77 سالگی در غرب فرانسه دیده از جهان فرو بست.

خانوادگی

مادر می‏بافد

پسر می‏جنگد

مادر این را کاملاً طبیعی می‏داند

پدر چه می‏کند؟

او به کسب‏وکارش مشغول است

زنش می‏بافد

پسرش می‏جنگد

و او کار می‏کند

پدر این را کاملاً طبیعی می‏داند

و پسر

چه درمی‏یابد؟

او مطلقا چیزی نمی‏داند

مادرش می‏بافد،پدرش به کسب‏وکار مشغول است

و خودش می‏جنگد

وقتی جنگ را تمام کند،

با پدرش به کسب‏وکار مشغول خواهد شد.

جنگ ادامه می‏یابد

مادر به بافتن ادامه می‏دهد

پدر به کار کردن ادامه می‏دهد

پسر کشته می‏شود و دیگر ادامه نمی‏دهد

پدر و مادر به گورستان می‏روند

آنها این را کاملاً طبیعی می‏دانند

زندگی ادامه می‏یابد

با بافتنی،

با جنگ

با کسب‏وکار

کسب‏وکار،جنگ،بافتی،جنگ

کسب‏وکار،کسب‏وکار،کسب‏وکار

زندگی با گورستان

نظمی نو

آفتاب به روی زمین غنوده است

شیشه شراب سرخ شکسته است

خانه‏ای فرو ریخته است چونان مردی مست

روی سنگفرش

و زیر تنها سردر آن

-که هنوز بر جای مانده است-

دختری لمیده است

مردی در کنارش زانو زده است

بر آن است تا کار را تمام کند.

تا وقتی که دشنه در زخم می‏چرخد،

هنوز از قلب خون جاری است.

و مرد فریادی جنگی برمی‏آورد.

چون فریاد مهمل طاووس

و نعره‏اش در شب گم می‏شود.

بیرون از زندگی،بیرون از زمان

و مرد با چهرهء خاکی رنگش

مرد از دست رفته،نابود شده

برمی‏خیزد و با صدایی نومیدانه

فریاد می‏کشد:«هایل هیتلر!»

رو در روی او،درآوار

یک دکان حریق زده

تصویر پیرمردی رنگ پریده

در او به مهربانی می‏نگرد

ستارگان بر آستینش می‏درخشند

و ستارگان دیگر نیز بر کلاهش

چون ستارگانی که در کریسمس می‏درخشند،

روی درخت کاج برای کودکان

و مرد سوار نظام

در برابرعکس رنگی اعجازآمیز

ناگهان خویشتن را در خانواده می‏یابد

درست در ژرفای نظمی نو

و دشنه‏اش را در غلاف می‏کنند

و قدم پیش می‏گذارد

به سوی این آدم ماشینی اروپای نو

پریشان خاطر و دلتنگ از دوری وطن

می‏دود

بدرود،بدرود،لی لی مارلن!1

و صدای پایش و صدای ترانه‏اش

در شب دور می‏شود

تنها می‏ماند و لبخند می‏زند

آرام در نیمهء تاریکی

پیرانه و مطمئن از خود

(1). Lily Marlene